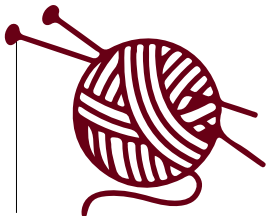


## زنجان غیر از چاقو محصولات دیگری هم دارد

استان زنجان در بحث، ریسندگی، رنگرزی و بافندگی در کشور جایگاه بسیار خوبی دارد. رئیس سازمان صنعت، معدن و تجارت زنجان با اشاره به این‌که اقدامات قابل توجهی در راستای گسترش واحدهای نساجی شده است، ادامه داد: هم اکنون ۸۹ واحد نساجی در زنجان در حال فعالیت است. ففقوری بیان کرد: بیش از ۲/۶ درصد از تولید ناخالص داخلی استان سهم بخش صنعت نساجی است و سهم استعداد تجارت خارجی استان در بازه ۱۰ساله در حوزه صنعت نساجی بر اساس نقشه راه تجارت خارجی بیش از ۳/۵ درصد تجارت استان است. رئیس سازمان صنعت، معدن و تجارت استان زنجان عنوان کرد: تولیدات نساجی استان به ۱۲کشور صادر می‌شود.



## فرشته بافنده

شاید استعاره بافندگی سرنوشت در «خانه‌ای روی آب» ریشه

در کسب و کار خانوادگی بهمن فرمان آرا و هنر- صنعت نساجی دارد



علی رستگار

روزنامه‌نگاری  
که دوست دارد  
کلی کاموای رنگی  
داشته باشد

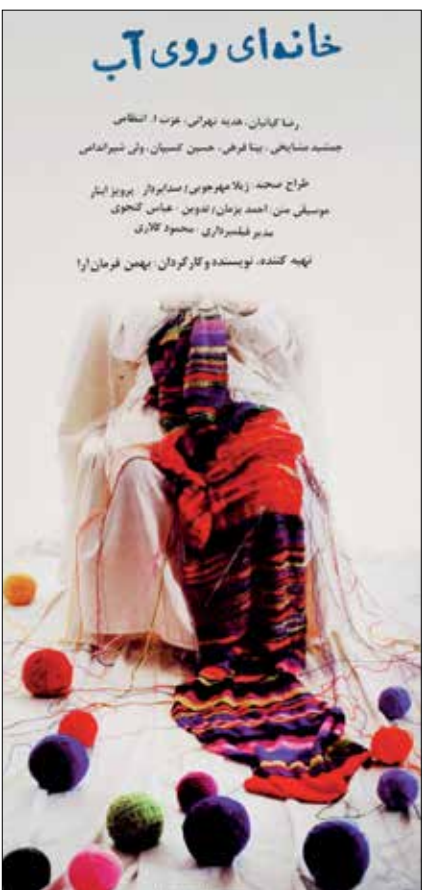
آدم مگر می‌تواند با فرشته تصادف کند؟ دکتر سپیدبخت (رضایکیان) که اول فیلم «خانه‌ای روی آب» اثر بهمن فرمان آرا این کار را کرد و شبی با ماشین مرسدس بنزش، فرشته‌ای را زیر گرفت. فرشته توی قصه به حدی واقعی بود که باعث شد دست سپیدبخت موقع لمس صورت فرشته زخمی شود. به جز این

می‌شویم و دستان پیرزنی (ملیحه نظری) را می‌بینیم که مشغول بافتن یک بافتنی بزرگ و رنگارنگ است. آن موسیقی که با محوریت کمانچه از لحظاتی قبل شنیده می‌شود و همراه با حرکت آرام و رو به عقب دوربین که به تدریج محیط یک اتاق را به ما نشان می‌دهد، هم بر فضای سوررئالیستی این سکانس می‌افزاید. گیسوان و جامه سپید زن و آن سفیدی پرده‌ها و نورانی بودن اتاق و انبوه کاموای رنگی کف زمین، بر غیرواقعی بودن شخصیت و استعاری بودن این بافندگی صحنه می‌گذارد. انگار این زن سپیدپوش است که سرنوشت عجیب سپیدبخت را می‌بافد و با حرکات دست و بدلی کار با آن میل‌ها و رج‌های هنرمندانه مختلف، مسیر زندگی دکتر را مشخص می‌کند و قصه‌های پرغصه‌اش را رقم می‌زند. جلودر باز هم لحظاتی از بافندگی زن را می‌بینیم، منتهی این بار حرکت دوربین متفاوت است و از پایین و از کامواها شروع می‌شود و بعد به دستان بافنده و صورتش می‌رسیم. در ادامه صحنه‌ای می‌بینیم که مرز جهان واقعی و جهان

غیرواقعی و استعاری را تا حدودی محو می‌کند. سپیدبخت موقع حضور در آسایشگاه سالمندان و ملاقات پدرش، دو گوله کاموای رنگی قرمز و آبی می‌بیند که از زیر در یک اتاق بیرون زده‌اند. البته سوال سپیدبخت از پدرش درباره آن کامواها و این‌که «اینجا کسی بافتنی می‌بافه؟» و توضیح سپیدبخت بزرگ درباره خانم زمانی که بچه‌هایش او را به خانه سالمندان آورده‌اند و او هم معلوم نیست چه می‌بافد و برای که می‌بافد، گل درشت است و بیشتر از این‌که ایهام خوبی ایجاد کند، ضرب و جذابیت استعاره را می‌گیرد. در نمای دیگری که بعد از پیرزن بافنده می‌بینیم، دوربین ثابت است اما آنچه مهم‌تر به نظر می‌رسد، آهی است که پیرزن موقع بافتن می‌کشد. انگار خودش هم از این چیزی که می‌بافد راضی نیست و دوست ندارد جهان بافتنی‌اش پر از رنج و غصه شخصیت‌هایش باشد. این نما را درست در میانه دو سکانس سپیدبخت و پسر جوانش و سردی رابطه آنها می‌بینیم.

سپیدبخت کمی بعدتر و موقع معاینه مرگان، باز هم چشمش به یک گوله کاموای بنفش می‌خورد. تعجب او این بار از دیدن کاموا بیشتر از دفعه قبل است. لحظاتی بعد وقتی از در اتاق خارج می‌شود، پایش به یک گوله کاموای دیگر می‌خورد، برای همین از روی کنجکاوی آن را برمی‌دارد و نخ آن را جمع می‌کند و می‌رود تا به اتاق پسر بچه بیمار حافظ قرآن می‌رسد. به طرز معناداری، رنگ این گوله کاموا، سبز است که در باورهای سنتی و دینی ما، ارج و اعتبار و تقدس دارد. در جهان قصه، سرنوشت‌توری برای سپیدبخت

بافته می‌شود که او با این کاموای سبز به اتاق پسر بچه معصوم گره خورده با معنویت برسد و با او همراه شود. با این‌که در پایان با دست به یکی کردن کاموای سرخ‌رنگ، تار عنکبوتی در ابعاد بزرگ بر پارچه‌ای سفید شکل می‌گیرد که بعدا به محل مرگ سخت و کشته شدن سپیدبخت با ضربه‌های چاقوی مهاجمان سیاه‌پوش تبدیل می‌شود اما از قضا و به دلیل همان سرنوشت بافته شده و با وجود زندگی پر از خطا و اشتباه، به دلیل همراهی با پسرک حافظ قرآن به رهایی می‌رسد و اگر بختش در زیست این دنیایی، سیاه بود، نام خانوادگی‌اش با تضمین کودکی معصوم و نورانی و از تبار فرشتگان، تعبیر می‌شود. آن حضور پر مهر و اطمینان‌بخش بالای پیکر خونین و ترسیده سپیدبخت و گفتن دیالوگ «اشکال نداره، من باهاتم»، نشان از هدفمندی آن بافتن‌های بی‌وقفه پیشین دارد. این وضعیت، دیزالو به نور و سفیدی می‌شود و ما همان پیرزن بافنده (یا به عبارت بهتر فرشته‌ای در ظاهر پیرزن بافنده) را این بار در یک طبیعت سرسبز و زیر درخت (شاید بهشت) می‌بینیم که همچنان با میل و رج و بافتن سروکار دارد، درحالی‌که زیر پایش زیرانداز بزرگی از جنس و رنگ همان بافتنی‌اش پهن شده و سپیدبخت و پسرک حافظ قرآن هر دو با جامه‌های سفید روی آن آرمیده‌اند. ظاهراً تصادف با فرشته، شدنی است و اتفاقاً مکافات و عذاب الیم دنیوی هم کم ندارد اما در عوض با چنین رستگاری‌ها و عاقبت بخیرشدن‌هایی جبران مافات می‌شود.



روایتی که شاید تمام دختران مدرسه‌ای امروز و دیروز در آن نقش داشته باشند

## نمایشنامه بافتنی



الله سپیدالحمینتی  
نویسنده‌ای که بالاخره  
بافته شد اما حالا  
کلمات را می‌بافد

کابوس‌هایم انتها نداشت. بی‌خوابم کرده بود. بی‌انضباط شده بودم. سر کلاس علوم و فارسی و ریاضی چرت می‌زدم. کم‌کم صدای معلم‌هایم در آمده بود.

من س. الف. س. بودم. دانش‌آموز پایه دوم راهنمایی در دوران نظام آموزشی پنج-سه-چهار. مبصر-کلاس و قد بلندتر از هم‌کلاسی‌هایم بودم اما از سراجبار

عینک می‌زدم. مقنعه سفید و مانتو شلوارم همیشه اتو کشیده بود. دخترکی شر و شور و پر حرف، ولی مودب. مدتی بود که دروازه‌بانی تیم هندبال مدرسه هم توی کارنامه‌ام می‌درخشید! خیلی هم درس‌خوان بودم از آن مدل‌هایی که نمی‌دانم چرا بقیه خوششان نمی‌آمدا! خب معلم‌ها سرشان خیلی شلوغ بود و از من درباره تکالیف و امتحان‌ها می‌پرسیدند و من یادآوری‌شان می‌کردم. همین!

تازه مادرم هم عضو اصلی انجمن اولیا و مربیان بود. اگر چرتکه می‌انداختیم و حساب کتاب می‌کردیم، سرم به تنم می‌ارزید. به همان اندازه که بچه‌ها برای دوست شدن با من، رقابت داشتند و زنگ‌های تفریح از خوراکی‌هایشان سهم مرا کنار می‌گذاشتند، دشمن هم داشتم! آنهایی که وقتی لچ‌شان درمی‌آمد قد بلند یا عینک روی چشم‌هایم را مسخره می‌کردند.

و من همیشه حواسم بود که اتفاقی رخ ندهد تا بهانه‌ای برای بدخواهانم جور باشد.

از شروع مدرسه‌ها سه چهار هفته‌ای گذشت بود. یک‌روز خانم ریاضی‌مان آمد سر کلاس و گفت این روز و این ساعت، من خانم حرفه‌وفن شما هستم و از ریاضی خبری نیست! من دقیقا نمی‌دانستم زنگ حرفه‌وفن قرار بود چه کاری انجام بدهیم و چه حرفه یا فنی را یاد بگیریم اما همین که از ریاضی خبری نبود خودش بهترین خبر بود!

خانم ریاضی پروژه تربیت کدبانوها را از رسم محور مختصات جدی‌تر گرفته بود و کلاس حرفه‌وفن را با آموزش پخت

آش رشته و درست کردن سالاد الویه شروع کرد. مرحله بعد سراغ سفت کردن شیر آب‌هایی که چکه می‌کردند و تعویض لامپ‌های که سوخته بودند رفتیم و در آخر که نزدیک امتحان‌های ثلث اول شده بود، آموزش بافتنی، دیدیم. خانم معلم یک هفته فرصت داد تا میل و کاموای مورد نظرمون را تهیه کنیم. نمی‌دانم در دل بچه‌ها چه می‌گذشت اما برای من که بافتنی‌های مادرم یازند خانم‌های فامیل بود، آموختن چه فنی راحت‌تر از بافتنی می‌توانست باشد! مادر استاد کار بود. دو کلاف کاموای قرمز رنگ هیمالیا و یک جفت میل شماره ۵، ابزار آموزش من برای بافتن کلاه و شال‌گردن شد.

خانم ریاضی که آن ساعت‌ها خانم آشپزی، لوله‌کشی و بافتنی شده بود... اولین روز از آموزش بافتنی روبه‌روی ما جلوی تخته سیاه نشست. کاموا و میل‌ها را روی میز گذاشت و با توضیحاتی بریده بریده، تمام حواسش را انداخت روی نوک دو عدد میل بافتنی که در جنگ با نخ کاموا توی سر و کله هم می‌زدند!

برعکس روزهای پخت و پز یا روزهایی که یاد گرفتیم چطور شیرآب خراب را عوض کنیم، آن روز نشسته بودیم و جدال خانم معلم با نخ کاموای سرکش را نظاره می‌کردیم.



خانم معلم بعد از سرانداختن بافتنی، در مرحله یک‌دانه از زیر، یک‌دانه از رو به درد سر افتاده بود! بچه‌های دیگر را نمی‌دانم اما من که مادرم استاد بافتنی بود و حرکت خوش آهنگ دست‌های مادر را هنگام بافتن دیده بودم، از همان ته کلاس با چشم‌های عینکی، ششتم خبردار شد که خانم معلم بافنده نیست!

خانم معلم از پیچیدن و باز کردن ناشیانه کاموا دور انگشت اشاره‌اش و خیره ماندن به نوک میل‌ها و تکرار کشدار یک دانه از زبیبیبیر، یک دانه از روووو... کلافه شده بود. انگار ماجرا آن‌طور که داشم می‌خواست پیش نرفته بود. کاموا و میل‌ها را روی میز گذاشت و بلند شد. روبه‌روی ما ایستاد و توضیح داد: خب دخترا، می‌دونین که رشته من ریاضی

هست و سال‌هاست که معلمم. اما بافتنی رو تازه شروع کردم. خیلی آسوننه فقط دقت می‌خواد. حواستون باید جمع باشه. تا جلسه بعد بافتنی‌هاتون رو سر بندازین و پنج رج بیافین!

به بچه‌های کلاس نگاهی انداختم. در یک ساعت تقریباً همه‌شان بافتنی‌ها را سر انداخته بودند و در حال بافتن و حرف زدن بودند.

من بافتنی کردن مادرم را دیده بودم. ژست بافتن را خوب بلد بودم. حرکت میل‌ها در دست‌هایم مثل رهبر ارکستر روی نت‌ها مسلط و آهنگین بود اما خیره شدن به نوک میل‌ها و کاموای قرمز رنگ خارج از توان چشم‌هایم بود!

جلسه اول را با دادا و اطوار بافتن، به آخر رساندم. ظهر، رسیده نرسیده به خانه کیمف را پرت کردم کنج اتاق و ولو شدم روی زمین. مثل رگبارهای بهار یکباره سیل راه انداختم.

مادر خشکش زده بود و هی می‌پرسید چت شده؟! بیشتر از نیم ساعت هق‌هق کردم. مادر به خودش و تمام ایل و تبارش بابت تربیت من لعنت می‌فرستاد و بد و بیراه می‌گفت. آخر کار که چشم‌هایم ناتوان‌تر از همیشه دور خودشان می‌چرخیدند و اشک‌هایم بند آمده بودند با صدای گرفته گفتم دوست ندارم برم مدرسه! مادر گفت وا... چشم روشن! این دیگه چه اداییه! پاشو خودتو جمع کن! گفتم نمی‌بینی برم روی زمین مثل ماری دور طعمه، دور خودم پیچیدم و باز اشک ریختم.

مادر گفت یا حرف‌بزن، یا خودت میدونی و بابات. ملت‌مسانه از موضع نرفتن پایین آمدم و خواهش کردم زنگ‌های بافتنی نرم، تو رو خدا مامان... مادر گیج‌تر از قبل و البته عصبانی‌تر، صابش را انداخت روی پشت بام و گفت یعنی چی کلاس بافتنی نمی‌رام! خجالت داره... گفتم من همین الانش هم چهار چشمم!

به اندازه تمام آدم‌های دنیا دلم برای خودم سوخت! تمام تلاش‌هایم برای دور ماندن از بهانه‌هایی که قلدرهای کلاس دنبالش می‌گشتند تا مسخرام کنند و بخندند، بر باد رفته بود. از خانم ریاضی بدم می‌آمد. از کلاس حرفه‌وفن و بافتنی، از عینکم، از چشم‌های ضعیفم بدم می‌آمد. مادر که اوضاع آشفته‌ام را دید، گفت با معلمت حرف می‌زنیم. توضیح می‌دم حالا. دیگر فریاد می‌کشیدم نزننه! چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای بگی دونه‌ها رو نمی‌بینی، آرره‌ره؟؟؟ مادر را غمگین‌سر دوراهی گذاشته بودم. بغلم کرد و گفت اشکالی نداره، من کمکت می‌کنم. ولی تو هم همه سعی تو بکن.

از همان لحظه نمایشنامه بافتنی را توی مغزم روی صحنه بردم. نویسنده و کارگردان و بازیگرش خودم بودم. مادر به عنوان دستیار کارگردان توی خانه جور بازی‌های توی کلاس مرا به دوش می‌کشید. زنگ‌های حرفه خواسم بود. روی نیمکت آخر، چسبیده به دیوار بنشینم و با تمام توان، بهترین انantomim بافتن را به اجرا بگذارم. بیشتر از کاموا و میل مراقب حرکت کردن‌های خانم معلم بودم. با این‌که من در حال بازی دروغین بافتن بودم، خدا خیلی دوستم داشت. خود خانم معلم در حال حرفه‌ای شدن بود و از پشت میزش تکان نمی‌خورد و بچه‌ها اگر سوال یا مساله‌ای داشتند، سمتش می‌رفتند. موقع نمایش آن قدر نخ را دور انگشتم می‌پیچیدم و باز می‌کردم که ظهرها سیم‌تلفن تحویل مادر می‌دادم. مادر با سلیقه بود. استاد بافتنی بود. بافتنی‌هایش تمیز بود. عمه‌جان همیشه می‌گفت بافتن‌های ناهید سکه داره. مادر برای یک‌دست شدن بافتنی من، سیم‌تلفن را غرغرکنان اتو می‌زد و شروع به بافتن چند رج دیگر می‌کرد.



بعد از یک ماه، شال‌گردن‌ها بافته شده بودند. حالا باید کلاه سر می‌انداختیم. کلاه را سر انداختیم. اواسط بافت کلاه بودیم. یک‌روز خانم معلم که دیگر دستش راه افتاده بود و حتی هنگام بافتن با ما صحبت هم می‌کرد بالاخره از پشت میزش بلند شد. توی کلاس راه می‌رفت و روی سر بچه‌ها به تماشا می‌ایستاد. به بچه‌ها نکاتی یاد می‌داد تا بافتنی‌شان تمیزتر از کار در بیاید. خانم معلم سمت ردیفی که من نشسته بودم پیچید. هول شدم. قلمب مثل قلب جوجه زردهایی که گاهی توی مشتم می‌گرفتم، تندتند می‌زد. انگار موقع دزدی یکی مجرم را گرفته باشد. کاموا را انداخت روی زمین و یکی دو بار با کفشم لگد کردم. با رسیدن خانم معلم، برای برداشتن کاموا خم شدم. کاموای خاکی شده را برداشتم و با غم و آه و ناله شروع به تمیزکاری کردم. خانم معلم لیخندی زد و گفت اشکالی نداره، تر و تمیزش کن. در حال کامواتکانی بودم که خانم معلم پشت میزش برگشت. رو به ما ایستاد و گفت بچه‌ها زودتر بافت کلاه رو تموم کنین اما دقت کنین تمیز بیافین. قراره توی اداره از بهترین کارهای دانش‌آموزها در هر زمینه‌ای نمایشگاه بذارن. منم از بین شما کار سه نفر رو انتخاب می‌کنم.... زنگ خانه‌رفتن به صدا درآمد. خانم معلم خدا حافظی کرد.

نفس عمیقی کشیدم. خدا را بیشتر از همیشه دوست داشتم اما نمی‌دانستم او هم هنوز دوستم دارد یا نه! ظهر ماجرا را برای مادر تعریف کردم. خوشحال و خندان گفتم مطمئن منم انتخاب می‌شم. نفر اول خودمم... آخه بافتنی هیچ‌کدوم از بچه‌ها مثل من تمیز و فشنک نیست! چشم‌هایم روشن شده بود و برق می‌زد. خودم را در حال دریافت جایزه تصور می‌کردم که مادر خونسرد با لیخندی کج، ایرو بالا انداخت و گفت منظورت منم دیگه؟! منظورش را چماقی کرد و گوید توی سرم. کابوس‌هایم می‌نشست و بچ‌بچ بچه‌ها را با کوبیدن میل‌های بافتنی روی میز ساکت می‌کرد و متهم س. الف. س که من بودم را مجرم می‌شناخت!

شب‌ها کابوس می‌دیدم. کابوس‌هایی خوابم کرده بودند. بی‌انضباط شده بودم. سر-کلاس علوم و فارسی و ریاضی چرت می‌زدم. کم‌کم صدای معلم‌هایم درآمده بود.

بافت کلاه هم تمام شد. جلسه آخر کلاه و شال‌گردن‌ها را روی میزهایمان گذاشتیم. خانم معلم یکی یکی همه را برانداز کرد و توی کاغذ دستش چیزی نوشت.

کلاه را از جلوی صورتم بالا برد. خانم معلم را می‌دیدم که با میل‌ها روی میز می‌کوبد و جلوی همه بچه‌ها مرا دروغگو خطاب می‌کند! کلاه را روی میز گذاشت. جلوی چشم‌هایم را گرفته بودم که آبرویم را نبرند. اشک‌هایم از کف دستانم بیرون می‌زدند. گر گرفته بودم. به خانم معلم خیره شده بودم. پلک نمی‌زدم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و من من کنان گفتم خانم ما... مادرمون... خانم معلم شال گردن تاشده را از روی میز برداشت. پشت و رویش را نگاهی کارشنا سانه انداخت. با صدای آرام و مهربان گفت مادرت واقعا هنرمنده .... باهم صحبت کردیم. قرار شده توی مدرسه کلاس آموزش بافتنی هم بذاره. شال‌گردن قرمز می‌زاکرد و روی میز گذاشت و توی کاغذش چیزی نوشت!

